

بادام

وون پیونگ سون

مترجم: صالحه ترابی نوا



بادام

..... نویسنده: وون پیونگ سون • مترجم: صالحه ترابی نوا
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۸-۷-۰۷-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: سون، وون-پیونگ، ۱۹۷۹-م. Son, Won-p'yong, ۱۹۷۹-عنوان و نام پدیدآور:
بادام / وون پیونگ سون؛ مترجم صالحه ترابی نوا؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر:
قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص. □ شابک: ۸-۷-۰۷-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت
فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Almond. ۲۰۲۰ □ یادداشت: کتاب حاضر از متن
انگلیسی اثر با عنوان «Almond: A Novel, ۲۰۲۰» به فارسی ترجمه شده است. □ یادداشت:
کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.
□ موضوع: داستان های کره ای -- قرن ۲۱ م. □ 21st century -- Korean fiction □ شناسه
افزوده: ترابی نوا، صالحه، ۱۳۶۹-، مترجم □ رده بندی کنگره: PL۹۹۴/۷۷
رده بندی دیویی: ۷۳۵-۸۹۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۹۲۵۱۷

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

۸	پیش‌گفتار.....
۹	بخش اول.....
۴۳	بخش دوم.....
۱۰۶	بخش سوم.....
۱۳۲	بخش چهارم.....
۱۵۲	بخش آخر.....

بادام

یون جه از بدو تولد دردرك و شناسایی
احساسات خود و دیگران ناتوان است
و احساساتی چون خشم و ترس برای او
بی معنی اند. در حالی که مادر و مادر بزرگش
تلاش می کنند تا او را برای زندگی در جامعه
آماده کنند، اتفاقی در شب تولدش،
زندگی اش را برای همیشه دگرگون می کند.

پیش‌گفتار

دروغ بادام‌هایی دارم.
تو نیز دروغ بادام‌هایی داری.
کسانی که دوستشان داری و کسانی که از آن‌ها بی‌زاری نیز بادام‌هایی دارند.
کسی نمی‌تواند وجودشان را احساس کند.
فقط می‌دانی که آن‌جا وجود دارند.

به‌طور خلاصه، این داستان درمورد هیولایی است که با هیولای دیگری آشنا می‌شود. یکی از آن هیولاها من هستم.

درمورد این‌که پایان این داستان خوش است یا غم‌انگیز، چیزی نمی‌گویم، زیرا اولاً هر داستانی که پایانش لو برود کسل‌کننده می‌شود.
ثانیاً نگفتن پایان داستان شما را بیشتر درگیر داستان خواهد کرد.
و درنهایت، شاید فکر کنید که این یک توجیه است، اما درحقیقت، نه شما، نه من و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌داند که یک داستان خوش است یا غم‌انگیز.

بخش اول

۱

آن روز شش نفر مُردند و یک نفر زخمی شد. اول مادر و مادر بزرگ، بعد دانشجویی که برای متوقف کردن آن مرد به سمتش هجوم برده بود و دو مرد پنجاه ساله‌ای که در ردیف جلوی گروه سپاه رستگاری^۱ بودند و بعد هم یک افسر پلیس و در نهایت خود آن مرد کشته شد. او ترجیح داد که آخرین قربانی کشتار جنون آمیزش باشد. چاقو را محکم در سینه‌اش فرو برد و مانند بیشتر قربانی‌ها قبل از رسیدن آمبولانس درگذشت. من همه این اتفاقات را که پیش رویم رخ دادند، فقط تماشا کردم و طبق معمول بدون هیچ عکس‌العملی فقط آن جا ایستادم.

۲

اولین اتفاق مربوط به زمانی می‌شود که شش ساله بودم. علائم پیش از این وجود داشتند، اما آن زمان بود که تشدید یافتند. آن روز، حتماً مادر فراموش کرده بود که به کودکستان بیاید و مرا به خانه ببرد. او بعدها به من گفت که بعد از این همه سال به دیدن پدرم رفته بود تا به او بگوید که می‌خواهد فراموشش کند، البته نه برای این که بخواهد زندگی جدیدی را شروع کند، ولی به هر حال می‌خواهد همه چیز را فراموش کند. ظاهراً هنگامی که دیواره‌های آرامگاهش را پاک می‌کرد، همه این حرف‌ها را به او گفته بود. آن هنگام که بالأخره عشق مادرم یک بار برای همیشه فروکش می‌کرد، من که مهمان ناخواسته عشق نورسته‌شان بودم، کاملاً فراموش شدم. بعد از این که همه بچه‌ها رفتند، گیج و منگ از کودکستان بیرون آمدم. من، یک کودک شش ساله، توانستم خانه‌مان را که در آن سوی یک پل بود به خاطر بیاورم. روی پل هوایی ایستادم و سرم را از نرده آویزان کردم. اتومبیل‌ها را دیدم که در زیر پل به آرامی حرکت می‌کردند. این صحنه مرا به یاد چیزی انداخت که قبلاً در جایی آن را دیده بودم. تا حد ممکن آب دهانم را جمع کردم و یک اتومبیل را نشانه گرفتم و روی آن تف انداختم. آب دهانم خیلی قبل تر از آن که روی اتومبیل بیفتد ناپدید شد،

۱. Salvation Army: سپاه رستگاری یک مذهب مسیحی و سازمان خیریه بین‌المللی است که ساختاری نظامی گونه دارد و توسط ویلیام بوث در سال ۱۸۶۵ برای ترویج دین مسیح در میان توده مردم، در انگلستان تأسیس گردید

اما من چشم از خیابان برنداشتم و مدام تف می‌کردم تا این‌که سرگیجه گرفتم.
«چی کار می‌کنی؟ کارت چندش آورده!»

سرم را بالا آوردم و زن میان‌سالی را دیدم که از آن جامی‌گذشت و به من چشم‌غره می‌رفت. سپس به راهش ادامه داد و مانند آن اتومبیل‌های زیرِ پل به آرامی حرکت کرد و رفت و من دوباره تنها شدم. پله‌های پل هوایی به چند جهت مختلف منتهی می‌شدند. من گم شدم. دنیایی که در پایین پله‌ها دیدم، چپ و راست خاکستری و بی‌روح بود. یک جفت کبوتر سفید بالای سرم پرواز می‌کردند، تصمیم گرفتم که آن‌ها را دنبال کنم.

هنگامی که متوجه شدم مسیر را اشتباه رفته‌ام، خیلی دور شده بودم. در کودکستان، ترانه پیش‌برور یاد گرفته بودم. زمین‌گرده، برو برو جلو و فکر می‌کردم اگر طبق متن این ترانه فقط پیش بروم بالأخره به یک نحوی به خانه می‌رسم و لجوجانه با گام‌های کوچکم به سمت جلو حرکت می‌کردم.

خیابان اصلی به کوچه باریکی منتهی می‌شد که خانه‌های قدیمی در آن وجود داشتند و روی دیوارهایی که در حال فروریختن بودند عده‌های جورواجور و کلمه «خالی» با رنگ قرمز نوشته شده بودند. هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد. ناگهان صدای فریاد کسی را شنیدم که با صدایی آهسته آه می‌کشید. مطمئن نبودم صدایی که شنیدم آه بود یا او. شاید هم آه بود، اما می‌دانم که یک فریاد کوتاه و آهسته بود. به سمت صدا رفتم و وقتی که به آن نزدیک و نزدیک‌تر شدم، صدا بلندتر شد و حالا صدای پیف و ایشش به گوش می‌رسید. صدا از گوشه کوچه می‌آمد. بدون تأمل به سمت صدا رفتم.

پسری روی زمین افتاده بود. اگرچه سایه‌های سیاهی که روی پسر افتاده بودند، ثابت نبودند و حرکت می‌کردند، اما نفهمیدم که آن پسر کوچولو چند سالش بود. آن‌ها او را کتک می‌زدند. آن فریادهای کوتاه و آهسته مربوط به آن پسر نبود، بلکه صدای فریاد افرادی بود که دورش جمع شده بودند و درواقع صدای تقلایشان برای کتک زدن آن پسر بود. آن‌ها او را لگد می‌زدند و روی او آب دهان می‌انداختند. بعدها فهمیدم که آن‌ها چند دانش‌آموز دوره راهنمایی بودند، اما در آن زمان سایه‌هایشان برای من درست مثل آدم‌بزرگ‌ها بسیار بلند و بزرگ به نظر می‌رسید.

آن پسر هیچ مقاومتی نمی‌کرد. حتی فریاد هم نمی‌زد. مثل این‌که به کتک خوردن عادت کرده بود. آن‌ها پسر را مانند عروسک پارچه‌ای با لگد به هم پاس می‌دادند.